

سخن ناشر

جستار را ادبیات بی‌قرار خوانده‌اند. تعریف جستار روایی هنگام خواندن متن، شکل می‌گیرد، فرو می‌ریزد و دوباره ساخته می‌شود. قواعد ثابتی در میان نیست و به قول آنی دیلارد، جستارنویس هر بار باید فرم خودش را بسازد. تعریف جستار آسان نیست اما نویسندگانی که با این ژانردست و پنجه نرم کرده‌اند بدون ادعای ارائه‌ی تعریفی نظری، تعبیرهای تأمل‌برانگیزی درباره‌ی جستار روایی دارند که دیدن آن‌ها در کنار هم تصویر ذهنی ما از این ژانر را روشن‌تر می‌کند.

جستارنویسان این ژانر را فرمی گریزپا می‌دانند؛

♦ فرمی سیال برای گفتن از رخدادهایی که بر من نویسنده گذشته و رد پای شان نه در زندگی او که بر هویتش به جا مانده؛ رخدادهایی که راوی می‌کوشد به مددشان تکه‌ای شخصی و خاص را در جورچین مفاهیم کیهانی، جهانی و عام جا دهد.

- ♦ متنی ماجراجو در جست‌وجوی راهی برای جفت‌وجور کردن چیزهای به ظاهر ناجور؛ برای یافتن خویشاوندی‌های پنهانِ مقولاتِ غریبه.
- ♦ قالبی لگام‌گریز که نشان می‌دهد چگونه امور شخصی و عمومی به تاروپود هم‌گره می‌خورند و چگونه دانش آکادمیک و دریافت‌شهودی در هم می‌جوشند و قوام می‌یابند.
- ♦ نوشته‌ای خودارجاع که در آن، راوی یک یا چند نقاب از چهره‌ی هویتش پس می‌زند و با تمرکز بر رخداد‌های کوچک و بزرگی که تحولی هر چند کوچک اما واقعی در او ایجاد کرده‌اند به کاوش خود می‌پردازد.
- ♦ فرمی به شکلی توان‌فرسا مبهم که مثل ماهی لیز و لغزان در کفِ دستی مشت‌نشده، با سرانجامی نامعلوم پیچ‌وتاب می‌خورد و بریسترِ کلمات جاری می‌شود.
- ♦ عرصه‌ی رویارویی با دنیا و زندگی. صحنه‌ی بده‌بستانِ من‌آدمی با دیگری، با جهان، تاریخ، زمان و حتی با باغچه‌ی همسایه.
- ♦ الگویی برای دستیابی به شعف حاصل از واژگونی فرضیات اولیه در مسیر جست‌وجو؛ شعف حاصل از آرام‌گرفتن در فضای متلاطم، مردد و متغیرِ متنی پویا؛ متنی که ارتباط‌ها را توصیف نمی‌کند، بلکه آن‌ها را کشف می‌کند، آشفته می‌کند، برهم می‌زند و دستکاری می‌کند.
- ♦ ناداستانی منعطف با ساختاری مارپیچی. دعوت به تمرینی برای اندیشیدن هم‌زمان به مقولات متعدد و تبدیلِ مجردات به ملموسات شخصی.
- ♦ ژانری که تعریف‌کردنی نیست مثل زندگی، مثل عشق. چرا که جستار یعنی زندگی چگال‌شده با همه‌ی کلیات و جزئیاتش. جستار دایره‌ای است باز؛ متنی که همواره چیزی تمام‌نشده در فرم و مضمون را با خود حمل می‌کند.
- ♦ روایتی که قابلیت کشف درزها و ترک‌ها و نشی‌های خودش، و شهامت بررسی خطاها و شکست‌هایش را دارد.
- ♦ الگویی برای تأمل در مسائل گوناگون؛ تأمل و توجهی کم‌ادعا، فروتنانه و

تردیدآمیز همراه با تعهد راوی به مشاهده، ثبت و تشریح جزئیات، امور غیرمنتظره و پیش‌بینی نشده.

چنین تعبیرهایی درباره‌ی جستار شخصی به خوبی نشان می‌دهند که چرا این روزها اقبال به نوشتن و خواندن این قالب نوشتاری از هر وقت دیگری بیشتر شده است. خواننده‌ی جستار هم‌پای نویسنده در شور و شوق آفرینش شرکت می‌کند و راهی شخصی به دنیای مفاهیمی می‌گشاید که باید آرام‌آرام آن‌ها را چشید.

نشر اطراف انتشار مجموعه‌ی «جستار روایی» را از سال ۹۶ با کتاب فقط روزهایی که می‌نویسم اثر آرتور کریستال آغاز کرد. این مجموعه‌ی هشت جلدی که مضمون‌های متنوع و نویسندگانی با سبک‌های متفاوت را به خوانندگان معرفی می‌کند با کتاب اگر حافظه یاری کند اثر جوزف برودسکی به پایان رسید. مجموعه‌ی اول جستار روایی اطراف را می‌توان آستانه‌ای برای آشنایی مقدماتی با دنیای گسترده‌ی جستار در نظر گرفت. مجموعه‌ی دوم جستار روایی آثار نویسندگان بزرگ این عرصه‌ی ادبی را در قالب کتاب‌هایی مستقل، با تعداد صفحات بیشتر و در قطع و صورت‌بندی جدید تقدیم علاقه‌مندان می‌کند. تاکنون سه کتاب از این مجموعه منتشر شده است: نقشه‌هایی برای گم شدن، دیدار اتفاقی با دوست خیالی و آخرین اغواگری زمین.

به خاطر اعتمادی نیست، چهارمین کتاب این مجموعه، اثر الیزا گبرت - شاعر، نویسنده و جستارنویس آمریکایی - در سال ۲۰۲۰ منتشر شد. اتکای گبرت به تحقیقات جسورانه و گسترده‌ی شخصی، و اندیشه‌ورزی پیش‌گویانه‌ی او را از مهم‌ترین ویژگی‌های جستارهای این کتاب می‌دانند. او به رغم پرداختن به موضوع‌های مختلف، هوشمندانه انسجام کلی مطالب را حفظ کرده و مخاطب را به تفکر درباره‌ی پایان محتمل جهان و، مهم‌تر از آن، این پرسش که چرا ما نمی‌توانیم از خیال‌پردازی درباره‌ی پایان جهان دست بکشیم، دعوت می‌کند. گبرت، گاه

شاعرانه و گاه فلسفی، درباره‌ی فاجعه‌های گوناگون - از تایتانیک و چرنوبیل و شاتل فضایی چلنجر گرفته تا پیروزی دونالد ترامپ در انتخابات ۲۰۱۶ ایالات متحده و پاندمی‌های ویروسی - حرف می‌زند و از همه‌ی این‌ها به یک پرسش اصلی می‌رسد: چرا و چگونه برخی تهدیدها در ذهن ما پرنگ‌تر از بقیه ثبت و احساس می‌شوند؟ خواندن این کتاب بیش از آن‌که صدای منتقدی سخت‌گیر و پژوهشگری جسور و جدی را به گوش مخاطب برساند، حس گفت‌وگو با دوستی صمیمی را منتقل می‌کند؛ گفت‌وگویی صادقانه و بی‌تکلف که نگاه خواننده به فاجعه‌های ریز و درشت را برای همیشه تغییر می‌دهد و می‌کوشد نقشه‌ی راهی برای زندگی در زمانه‌ی پرفرازونشیب کنونی در اختیار ما بگذارد. کتاب پیش رو که راهنمایی ادبی برای زندگی در پیش‌آخرالزمان نامیده شده، شامل جستارهایی تأمل‌انگیز درباره‌ی فرهنگ فاجعه، اضطراب ناشی از تغییر اقلیم، بیماری‌های سخت‌درمان و همه‌گیر، تروماهای فردی و گروهی، شیفتگی آمیخته با هراس ما به مصیبت‌های گذشته، حال و آینده، شکنندگی و آسیب‌پذیری درک آدمی در برابر عمق و عظمت فجایع طبیعی و بشری، و احساس روزافزون نفرین‌شدگی جمعی در زمانه‌ای است که گویی همه‌ی ما در طوفانی از اخبار فاجعه‌های کوچک و بزرگ دست و پا می‌زنیم و به شکلی تناقض‌آمیز و حیرت‌انگیز، معتاد مشاهده‌ی مصائب و کاستی‌های جهان و بحث درباره‌ی آن‌ها شده‌ایم.

آیا آدمی می‌تواند مانع تکرار تاریخ شود؟ می‌تواند لحظه‌ای را که می‌زید از دل همان لحظه درک کند؟ در زمانه‌ای که رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی حکمرانی می‌کنند؛ واقعیت را به شکل‌های مختلف و گاه کاملاً متضاد تعریف می‌کنند؛ عشق، نفرت، باور و اندوه می‌آفرینند؛ و گاه در بزنگاه‌های تاریخی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی بی‌رحمانه، پنهانی و بی‌اعتنا قربانی می‌گیرند، آیا انسان می‌تواند روش‌هایی نو برای بودن در دنیای جدید و کنار آمدن با آن بیابد؟ آیا می‌تواند در بحبوحه‌ی فاجعه‌های عظیم و کمابیش فهم‌ناپذیر به وظیفه‌ی شناختی، اخلاقی

و عملی خود پی ببرد و به آن عمل کند؟ گبرت با استادی تمام می‌کوشد پاسخی برای این دست پرسش‌ها بیابد و عوامل اسرارآمیزی که ارتباط روان‌شناختی ما با فاجعه را رقم می‌زنند، بررسی کند. او ترس‌های انسان امروزی، تشویش‌هایش درباره‌ی ویرانی و تباهی، و تمنای رمزآلود و شگفت‌آور او برای هلاکتی آخرالزمانی را می‌کاود؛ ماهرانه زبانی روشن، شاداب و منعطف برای توضیح منطق متغیر فاجعه می‌آفریند و خواننده را با حس ماندگارِ دگرگونی و انقلابی بی‌پایان آشنا می‌کند. نوشته‌های گبرت را به کارت پستالی تشبیه کرده‌اند که از آینده به دست ما رسیده است تا شکاف پرنشاندنی میان هراس‌ها و ادراک‌ها مان را عریان کند. جستارهای او فقط در پی آموزش مخاطب نیستند، بلکه خواننده را به تفکری عمیق‌تر و جدی‌تر درباره‌ی زندگی در دنیای امروز وا می‌دارند. به تعبیر هنری گریگان نویسنده، گبرت به پشت پرده‌ی زمان و میرایی سرک می‌کشد تا ببیند نقش خاطره و قصه در خام کردن ما برای رضایت دادن و بی‌اعتنایی به شرهای اخلاقی، یا آماده کردن مان برای در آغوش کشیدن مرگی ناگزیر و زودآیند چیست. او نگاه ما به فاجعه و چگونگی به حافظه سپردنِ خاطرات مان را و می‌کاود و تصویری از محدودیت درک بشری و کرانه‌های ناپایدار و متغیر همدلی ما با دیگران پیش چشم مان می‌گذارد. همه‌ی کسانی که ترس و اضطرابِ وجودی را تجربه کرده‌اند احتمالاً در جستارهای این کتاب، راهی برای درک عمیق‌تر و تحلیل دقیق‌تر این تجربه می‌یابند.

گبرت که در رشته‌های زبان‌شناسی، علوم شناختی و نگارش خلاق تحصیل کرده و مطالعات گسترده‌ای در حوزه‌های گوناگون دارد، تا کنون آثار برجسته‌ای در قالب شعر، جستار و نقد پدید آورده است. کتاب به خاطره اعتمادی نیست، پیش از پاندمی کرونا به دست مخاطبانِ انگلیسی‌زبان رسید، با استقبال گرم روبه‌رو شد، وب‌سایت هاف‌پست آن را یکی از ده کتاب برتر سال نامید و در فهرست نهایی نامزدهای جایزه‌ی کلرادو در بخش ناداستان خلاقانه قرار گرفت. با تجربه‌ی پاندمی کرونا که در آن، ترسِ مشترک از فاجعه‌ای ناگوار مردم جهان را فارغ

از ملیت، نژاد، قوم، جنسیت، گرایش فکری و سبک زندگی به هم پیوند داد، وجه پیش‌گویانه‌ی این مجموعه جستار گبرت توجه بسیاری از مخاطبان و منتقدان را جلب کرد و به جذابیت کتاب افزود.

ترجمه‌ی جستار‌روایی تجربه‌ی همراهی با نویسنده در فراز و فرود جست‌وجویی شخصی است و علاوه بر مهارت فهم و انتقال معنای اصلی، نزدیکی خلق و خوی گفتمانی نویسنده و مترجم را می‌طلبد. کیوان سررشته دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی تئاتر در دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران است و در کارنامه‌ی کاری‌اش نمایشنامه‌نویسی، کارگردانی تئاتر، تدریس و ترجمه به چشم می‌خورد. روحیه‌ی هم‌فکری در فرایند ترجمه، وسواس فراوان در انتخاب نویسنده و متن، قلم نرم و دغدغه‌ی جدی او برای حفظ سبک، لحن و صدای نویسنده متنی روان و پیراسته از ترجمه‌اش ساخته است.

مقدمه‌ی مترجم

چند سال پیش با دوستم خیابان ولیعصر را از پل پارک وی به سمت پایین قدم می‌زدیم. از آخرین حرفی که بین مان رد و بدل شده بود حداقل ده دقیقه می‌گذشت و این عجیب بود. خیلی عجیب. این دوستم همانی بود که همیشه حرفی برای گفتن به هم داشتیم. تا آن وقت نشده بود حرف کم بیاوریم. همیشه زندگی مان، رابطه مان، خستگی مان (یا شاید تنبلی مان) بهانه‌ای می‌شد برای شروع و بعدش دیگر معلوم نبود حرف به کجا می‌رود و به چه چیزهایی می‌رسد. اما حالا ده دقیقه بود که در سکوت راه می‌رفتیم. باید اعتراف کنم که سکوت کم‌کم داشت معذبم می‌کرد. عادت نداشتم. رابطه‌ی ما با گفت‌وگو شروع شده بود و بعد هم سوار بر همان جلورفته بود. آن لحظه ترسیدم. نزدیکی‌های صدا و سیما ذهنم مسیر را برگشت، تا همان نزدیکی پارک وی، که ببیند چه شده. چرا ساکت شده‌ایم و نقطه‌ی پایان حرف مان کجا بوده؟ نکنند آن نقطه پایان همه چیز باشد؟

چیزی که آن جا پیدا کردم آشفته‌ترم کرد. آن جا ما به صلح رسیده بودیم. آن جا بحران تمام شده بود. جایگاه‌مان را برای هم مشخص کرده بودیم و شرایط «عادی» شده بود. پس چرا همه چیز آن قدر غیرعادی به نظر می‌رسید؟

اردیبهشت دو سال پیش، هدفون درگوش در خیابان میرداماد راه می‌رفتم و درباره‌ی جستار حرف می‌زدم. قرار بود متنی بنویسم درباره‌ی این که جستار چیست. می‌خواستم پای تلفن ایده‌ی کلی‌ام را توضیح بدهم. حالا دیگر یادم نیست چه چیزهایی گفتم اما راه رفتنم را یادم است چون مدت‌ها بود پیاده‌روی نکرده بودم. آن موقع درست وسط فاجعه بودیم. تازه هفته‌های اول قرنطینه‌ی سفت و سخت در خانه‌ها تمام شده بود و قدم گذاشتن به شهر مثل ورود به میدان جنگ بود. مترو و تاکسی ترسناک به نظر می‌رسیدند و من مسیری طولانی را همان‌طور پیاده می‌رفتم و احتمالاً سعی می‌کردم چیزی را توضیح بدهم که حتی الان هم جوابش را نمی‌دانم: جستار چیست و به چه کاری می‌آید؟

نوشتن این خاطره‌ها کار خطرناکی است. مطمئن نیستم همه‌اش درست یادمانده باشد و مهم‌تر از آن، مطمئن نیستم آن موقع هم با همین کلمه‌ها که این جا به کارم می‌آیند بهشان فکر کرده باشم. اما خیالم کم‌وبیش راحت است که حتی اگر کلمه‌ها را درست یادمان نباشد، احساسی که داشتم از یادمان نرفته است. آن روز که ولیعصر را پایین می‌آمدیم من ترسیده و گیج بودم. نزدیکی‌های پارک ملت که رسیدیم، ذهنم از مرور خاطرات چندساله‌مان به نتیجه‌ای رسید که لابه‌لای همه‌ی گفت‌وگوهای پرشورمان نادیده مانده بود: آنچه ما را به هم وصل می‌کرد گفت‌وگو نبود، بحران بود. بحران بود که باعث می‌شد با هم گفت‌وگو کنیم؛ بحران‌هایی که هر کدام مان در زندگی داشتیم (و کم هم نبودند) و بحران‌هایی که در هر دوره پیش می‌آمدند (و همیشه می‌شد روی بودن‌شان حساب کرد). کشفم را به او گفتم و سکوت‌مان شکست. چند کیلومتر پایین‌تر دوباره حرف داشتیم برای

زدن. حرف درباره‌ی وضعیت بحرانی تازه‌ای که کشف کرده بودیم: بدون بحران از «ما» چه می‌ماند؟

به کلمه‌ای که انتخاب کرده‌ام شک دارم. نمی‌دانم مفهوم را درست می‌رساند یا نه. بحران یعنی چه؟ واقعاً چه چیزی اتفاقی را به بحران تبدیل می‌کند یا وضعیتی را بحرانی می‌کند؟ دنبال معنی دقیقش که می‌گردم، می‌بینم بیشتر نتیجه‌ها به حوزه‌ی مدیریت بحران مربوط می‌شوند (یعنی بحران بدون رسیدگی یا واکنش بی‌معنا می‌شود؟). در نهایت می‌رسم به دوازده شاخصه‌ای که دو پژوهشگر این حوزه به اسم‌های واینرو کان مطرح کرده‌اند. چندتا از این شاخصه‌ها به چیزی که من در ذهن دارم نزدیک‌ترند، به خصوص شاخصه‌های هفتم و نهم:

- مرحله‌ای از زمان که در آن، کنترل رخدادها و تأثیرشان کاهش می‌یابد.

- وضعیتی که در آن معمولاً آگاهی مان ناقص است و همه‌ی اطلاعات لازم را نداریم.

خیال‌م کمی راحت‌تر می‌شود که حداقل کلمه‌ام را درست انتخاب کرده‌ام.

«مجموعه جستاری درباره‌ی فاجعه.» در اینترنت هر جا از این کتابِ گبرت حرفی زده‌اند، چنین توضیحی را هم ضمیمه‌اش کرده‌اند. اولش این برچسبِ گمراه‌کننده به نظر می‌رسد. خیلی از جستارها ربط مشخصی به فاجعه ندارند. الیزا گبرت تا به حال شش مجموعه شعر و جستار نوشته. جستارهایی که در این کتاب آمده‌اند بین سال‌های ۲۰۱۶ و ۲۰۱۹ نوشته شده‌اند. کتاب دست‌ناشر بوده که پاندمی کرونا از راه می‌رسد. شاید همین همزمانی عجیب باشد که نمی‌گذارد برچسب دیگری به کتاب بزنیم. اگر این کتاب قبل از پاندمی منتشر می‌شد یا اگر پاندمی اتفاق نمی‌افتاد (خیالش هم عجیب است) آیا نگاه ما به کتاب تغییر می‌کرد؟ واقعیت این است که بدون پاندمی هم ما «وسط بحران» زندگی می‌کردیم و می‌کنیم. به قول گبرت، کافی است توییت‌ها را باز کنید یا اخبار را بشنوید تا از بحران

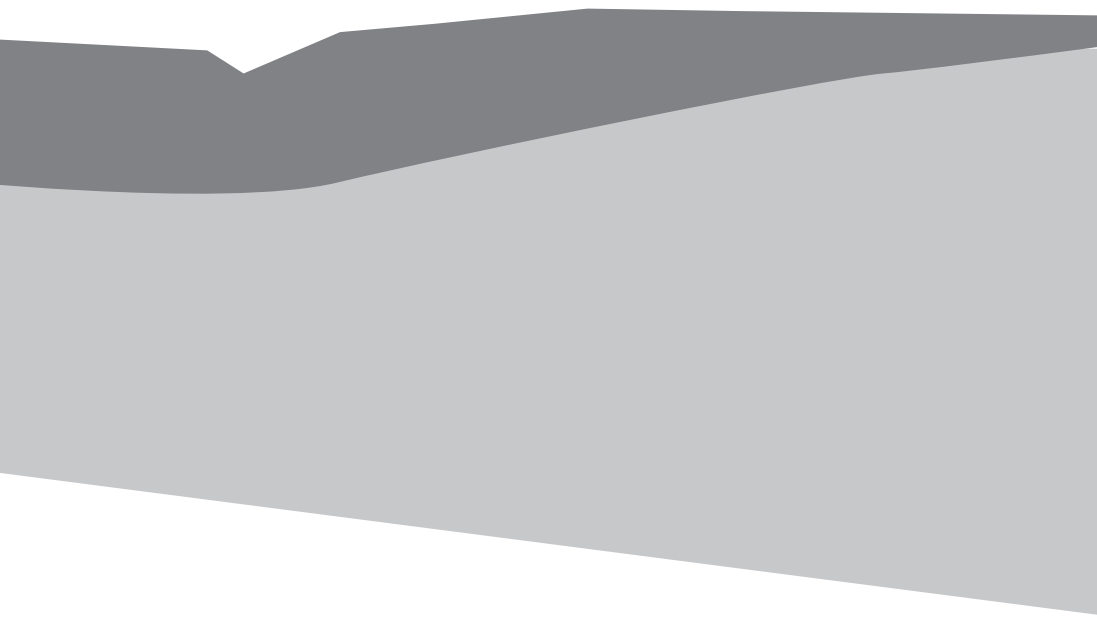
یا فاجعه‌ای دور یا نزدیک خبردار شوید. برایم سؤال می‌شود که ما اصلاً چرا توئیتر را باز می‌کنیم؟ دنبال بحران هستیم؟

رشته‌ی خاطره‌ها از دستم در رفته است. خیابان‌ها در همدیگر محو شده‌اند. دیگر یادم نمی‌آید در میرداماد درباره‌ی پاندمی و جستار هم حرفی زدم یا نه و یادم نیست آن موقع در خیابان ولیعصر حرف‌ها مان به چه نتیجه‌ای رسید. اما حالا که به آن گذشته‌ی دورتر فکر می‌کنم به نظرم می‌رسد چیزی که رابطه‌ی ما را تعریف می‌کرد خود بحران نبود. مطمئنم که ما «دنبال» بحران نبودیم. اما انگار وجود بحران ما را به کاری وا می‌داشت یا شاید توهم «کاری کردن» به ما می‌داد. شاید، حداقل برای ما دوتا، کارکردش این بود که یکی مان را مجبور می‌کرد از بیرون به زندگی آن یکی نگاه کند و چیزهای به چشم نیامده را، ندیده‌ها و ندانسته‌ها را، روشن‌تر کند. شاید هم این حرفم زیادی خوش‌بینانه است و ما در آن بحران‌های ریزو درشت فقط حرف می‌زدیم، چون کار دیگری از دست مان بر نمی‌آمد. چون کنترلی روی اوضاع نداشتیم. حرف می‌زدیم که فکر کنیم کاری کرده‌ایم. احتمالاً واقعیت چیزی میان این‌هاست. اما هر چه بود، وارد یک جور بازی می‌شدیم که «هدف» داشت. حرف زدن از فاجعه و نگاه کردن به آن بالاخره چیزی را عوض می‌کند. یا ما را یا فاجعه را.

جایی توضیح مفصل‌تری درباره‌ی این کتاب خواندم که می‌گفت این کتاب درباره‌ی واکنش ما به فاجعه‌ها و معنای فاجعه در ذهن ماست. در واقع، نخی که جستارهای این کتاب را به هم وصل می‌کند، بیشتر از آن‌که «فاجعه» باشد، «ما» است. ما وسط بحران زندگی می‌کنیم، سرکار می‌رویم، درس می‌خوانیم، با دوستان یا خانواده‌مان معاشرت می‌کنیم و حتی می‌خندیم. این جستارها بیشتر درباره‌ی زندگی ما در جهانی‌اند که اخبار بدش انگار تمامی ندارند (خبرهایی از آینده‌ی محتوم همگانی به دلیل گرمایش جهانی یا رنج دوردست جمعیتی جنگ‌زده در

کشوری کوچک) و با همه‌ی این‌ها ما هنوز در این جهان زنده‌ایم و زندگی می‌کنیم. هرچند گاهی حس می‌کنیم حق مان نیست. هرچه هم این رنج نزدیک‌تر می‌شود، عذاب وجدان ما از بیرون گود ماندن هم بیشتر می‌شود. به قول گبرت، ما از عذاب وجدان جان‌به‌دربدگان رنج می‌بریم؛ عذاب وجدان زنده ماندن و زندگی در جهان پس از فاجعه یا در کناره‌ی بحران (یا حتی میانه‌اش، ولی هنوز مصون).

گبرت در مصاحبه‌ای می‌گوید «تفکر جستاری تفکری است که مدام تغییر می‌کند و می‌پیچد و دور خودش می‌چرخد.» جستار (که حالا اشاره به ریشه داشتنش در جست‌وجو سنت کهنه‌ای شده است) برای من چیزی است شبیه همان گفت‌وگوی خیابان ولیعصر. جستار می‌تواند گفت‌وگویی باشد که به بهانه‌ی بحران شروع می‌شود و نتیجه‌اش می‌شود تغییر نسبت ما با وضعیتی که درونش قرار گرفته‌ایم. شاید آن روز در خیابان میرداماد، پای تلفن، به جای گفتن حرف‌هایی که گفتم، بهتر بود همان وضعیتی را توصیف می‌کردم که حالا از آن مسیر یادم مانده. آن‌جا که در طول مسیر، چشم‌هایم مدام جلوتر را می‌پایید. حواسم به جایگاه خودم در جهان جمع‌تر شده بود و چیزی در من یا در جهان تغییر کرده بود. از آن به بعد، وقتی در پیاده‌رو راه می‌روم، میل‌گردهای تلنبارشده‌ی کنار پیاده‌رو امن‌تر به نظر می‌رسند تا آدمی که از روبه‌رو می‌آید. اگر قبلاً از میل‌گردها فاصله می‌گرفتم و سمت آدم می‌رفتم، حالا از آدم فاصله می‌گیرم و به میل‌گرد نزدیک می‌شوم.



بخش اول



۳ تهلیدها زمین خدایی بی اعتناست

خیلی اتفاقی در سیاتل بودم که در نیویورکر مطلبی با عنوان «آن که خیلی بزرگ است» خواندم؛ مطلبی که کاترین شولتز در سال ۲۰۱۵ نوشته است. درباره‌ی زلزله‌ی ویرانگری بود که به گفته‌ی متخصصان، هر لحظه ممکن است در منطقه‌ی شمال غربی اقیانوس آرام اتفاق بیفتد. به سفر کاری سه‌روزه‌ای رفته بودم و تنهایی در سوشی باری دو خیابان آن‌ورتر از اسکله شام می‌خوردم. چاپ استیک را دست راستم گرفته بودم و با دست چپم صفحه‌ی گوشی را بالا و پایین می‌کردم. (آب و هوای سیاتل در جولای خیلی خوب است: آفتاب از پنجره‌های بلند به داخل می‌تابد، خورشید تا ساعت ۸ شب غروب نمی‌کند و بعدش چه غروب باشکوهی دارد.) وقتی به آن جای متن رسیدم که یکی از کارکنان سازمان فدرال مدیریت بحران می‌گوید «فرض عملیاتی ما این است که هر چیزی در غرب بزرگراه بین‌ایالتی شماره‌ی ۵ وجود داشته باشد، از بین می‌رود»، سرم را بالا آوردم و با خود گفتم خوب است پروازم را جلو بیندازم.

«زلزله‌ی سیاتل»، اسمی که در ذهنم روی این رویداد قریب‌الوقوع گذاشته‌ام، مشخصاً خیلی تهدیدآمیز است چون گسل آن در یک پهنه‌ی فرورانش قرار گرفته، یعنی جایی که دو پوسته از سطح کره‌ی زمین به هم فشار می‌آورند و روی هم می‌افتند. پهنه‌های فرورانش، که گاهی به آن‌ها مگاتراست هم می‌گویند، می‌توانند زلزله‌هایی به بزرگی ۹٫۰ ریشتر یا بیشتر ایجاد کنند. سونامی سال ۲۰۱۱ ژاپن که فاجعه‌ی اتمی فوکوشیما را به دنبال داشت و سونامی سال ۲۰۰۴ اندونزی که تقریباً دو‌یست و پنجاه‌هزار کشته بر جای گذاشت و مرگبارترین سونامی ثبت‌شده در تاریخ شد، بعد از زلزله‌هایی اتفاق افتادند که پهنه‌های فرورانش ایجاد کرده بودند.

چارلز روبین زمین‌شناس با بررسی غارهای نزدیک سواحل اندونزی کشف کرده است که سونامی‌های اقیانوس هند هیچ نظم تقویمی مشخصی ندارند. گروه او کف این غارها را حفاری کردند و فهمیدند که می‌توان با بررسی لایه‌های گوانویا همان فضله‌های مرغ دریایی که میان لایه‌های ماسه جا گرفته‌اند، تاریخ سونامی‌های گذشته را مشخص کرد. الگویی که آن‌ها به دست آوردند نامنظم است؛ گاهی بین دو سونامی متوالی صدها سال فاصله افتاده و گاهی سونامی‌ها پی‌پایی از راه رسیده‌اند. نمی‌شود گفت که تا سونامی بعدی حتماً مهلتی وجود دارد. برعکس، پهنه‌ی فرورانش کاسکادیا در شمال غربی اقیانوس آرام تناوب مشخص‌تری دارد: در ده‌هزار سال گذشته چهل و یک زلزله در کاسکادیا رخ داده است، تقریباً هر ۲۴۰ سال یک زلزله. اما آخری در سال ۱۷۰۰، یعنی ۳۱۷ سال پیش بوده.

وقتش که برسد هر دوی این‌ها دوباره اتفاق می‌افتند. یکی‌شان پیش‌بینی‌ناپذیر است آن یکی پیش‌بینی‌پذیر، با این فرق که آمدنش حسابی به تأخیر افتاده. کدامش ترسناک‌تر است؟

کومبره ویه‌خا، در اسپانیایی یعنی «قله‌ی قدیمی»، خط‌الرأسی آتشفشانی در جزایر قناری است که به نظر بعضی‌ها ممکن است در اقیانوس فرو بریزد و سونامی، یا

آن جور که بی‌بی‌سی یک بار گفت، «اَبرسونامی» راه بیندازد. (سونامی‌ها ممکن است ناشی از برخورد چیزی باشند، مثل رانش زمین یا اصابت شهاب‌سنگ، یا ناشی از زلزله‌ای کف اقیانوس.) من اولین بار در سال ۲۰۰۲ درباره‌ی کومبره ویه‌خا شنیدم؛ وقتی برای تحصیل در دانشگاه به بوستون نقل مکان کردم. پسری که آن موقع دوستم بود بهم گفت اگر این جزیره فرو بریزد تا رسیدن سونامی به بوستون فقط پنج شش ساعت فرصت داریم. بعد برای چنین اتفاقی برنامه‌ریزی کرد: هر جا که باشیم، به محض شنیدن خبر باید پیاده به سمت غرب راه بیفتیم. کمی به این فکر کردیم که جایی را برای ملاقات تعیین کنیم ولی حرکت از هر چیز دیگری مهم‌تر بود. بر اساس بعضی مدل‌های پیش‌بینی، فرو ریختن کومبره ویه‌خا می‌توانست ساحل شرقی ایالات متحده را تا ۲۵ کیلومتر جلوتر از ساحل کنونی زیر آب ببرد.

من ده سال بوستون زندگی کردم و کومبره ویه‌خا فرو نریخت. در آن ده سال به ندرت به کومبره ویه‌خا فکر می‌کردم. تازگی‌ها هم فهمیده‌ام که پژوهش اصلی درباره‌ی این موضوع، که اولین بار در ۱۹۹۹ منتشر شده، حسابی مناقشه‌انگیز است و مقاله‌ای در نشریه‌ی علم مخاطرات سونامی می‌گوید رانش زمین ممکن است بسیار تدریجی تر رخ دهد. من حالا در دنور، دور از هر ساحلی زندگی می‌کنم. گاهی به شوهرم، جان، که دلش برای زادگاهش در نیوانگلند تنگ می‌شود، می‌گویم اینجا تقریباً احساس امنیت می‌کنم؛ دور از خطر سیل‌های ساحلی، طوفان‌های وحشی مربوط به تغییر اقلیم و زلزله‌های کالیفرنیا. او می‌گوید «پس خشکسالی چه؟ کاسه‌ی آتشفشانی چه؟»

کاسه‌ی آتشفشانی یا غول‌دهانه فورفتگی عظیم و گودال‌مانندی است که به سبب نشست زمین بعد از تخلیه‌ی فشار حفره‌های بزرگ و زیرزمینی مواد مذاب ایجاد می‌شود. غول‌دهانه‌ای در پارک ملی یلوستون هست که از بس بزرگ است، اولش هیچ‌کس متوجه وجودش نشده بود. اندازه‌اش تقریباً به بزرگی خود پارک است. فعال هم هست. زمین‌شناسی به نام رابرت اسمیت که ده‌ها سال در

یلوستون کار می‌کرد، در دهه‌ی ۱۹۷۰ متوجه شد درختان بخش جنوبی دریاچه‌ی یلوستون تا کمر زیر آب رفته‌اند. او منطقه را دوباره بررسی کرد و از آن نقشه برداشت و متوجه شد کل دریاچه جابه‌جا شده است. بین سال‌های ۱۹۲۳ تا ۱۹۷۷ مرکز غول‌دهانه شصت سانتی‌متر بالاتر آمده و جای دریاچه را عوض کرده بود. این مرکز‌تازگی‌ها دوباره پایین رفته است. زمین‌شناسان با توجه سرنیزه‌های باستانی کشف‌شده در منطقه، که قاعدتاً محل ساحل دریاچه را نشان می‌دهند، به این نتیجه رسیده‌اند که دریاچه پانزده‌هزار سال است بالا و پایین می‌رود. انگار کل غول‌دهانه در حال دم و بازدم باشد.

غول‌دهانه‌ی یلوستون یک ابرآتشفشان است، «آن‌که خیلی بزرگ است» آتشفشان‌ها. فوران هر ابرآتشفشان میلیون‌ها بار قدرتمندتر از پسر کوچولو، بمب اتمی هیروشیما، است. آخرین فوران ابرآتشفشان یلوستون هزاران بار بزرگ‌تر از فوران آتشفشان سنت هلن بود. در فوران سنت هلن، هفت میلیارد تُن سنگ که می‌توانست کل منهن را زیر هفده متر آوار دفن کند، از کناره‌ی کوه به بیرون پرتاب شد. آتشفشان‌های معمولی میلیون‌ها متر مکعب خاکستر بیرون می‌ریزند و ابرآتشفشان‌ها میلیارد‌ها متر مکعب. (بد نیست تفاوت میلیارد با میلیون را یادآوری کنیم. اگر شما یک میلیارد دلار درآمد داشته باشید و ۹۹ درصدش را مالیات بدهید، باز ده میلیون دلار برایتان می‌ماند.)

اگر بنا باشد غول‌دهانه‌ی یلوستون فوران کند، ما کمی قبلش متوجه می‌شویم. فوران‌های آتشفشانی با زلزله شروع می‌شوند و مجموعه‌ای از زلزله‌ها در طول چند هفته یا چند ماه خیراز فوران می‌دهند. اما اگر چند سال هم وقت داشته باشیم، باز بعید است بتوانیم برای چنین رویدادی آمادگی کافی پیدا کنیم. البته می‌توانیم محدوده‌ی اطراف آتشفشان را تخلیه کنیم؛ محدوده‌ای که رودهای خروشان آذرآوارِ سنگ، گاز و خاکستر (چیزی که بیل مک‌گوییر آتشفشان‌شناس آن را «بهمنی دوپینگ‌کرده» توصیف می‌کند) عملاً هر جاننداری را که سرراه‌شان باشد زنده زنده

می‌پزند. (در اینترنت، نقشه‌ای هست که روی آن، دایره‌ی بزرگ قرمزی بیشتر وایومینگ و مونتانا را پوشانده و زیرش نوشته‌اند «منطقه‌ی مرگ».)

اما تأثیرچنین فورانی فراتر از این‌ها خواهد بود، چه در زمان و چه در مکان. دنور منطقه‌ای «در مسیر باد» است و در عرض یک روز ممکن است لایه‌ای از خاکستر، به ضخامت یک متر، سطح زمین را بپوشاند: کولاک خاکستر. ولی خاکستر خیس خیلی سنگین‌تر از برف خیس است. اگر بیرون گیر بیفتید، ممکن است خفه شوید. همه‌جا آب و برق قطع می‌شود. ممکن است هواپیماهای توی هوا سقوط کنند و مثل اتفاقی که بعد از فوران سال ۲۰۱۰ آتشفشان ایفیاتالایوکوتل در ایسلند افتاد، همه‌ی پروازها متوقف می‌شوند. نکته‌ی وحشت‌آور این است که خاکستر آتشفشانی در واقع خاکستر نیست؛ بیشتر به سنگ آسیاشده‌ای می‌ماند که ذره‌هایش مثل خرده‌شیشه دندان‌های تیز دارند. این خاکستر حتی صدها کیلومتر دورتر از آتشفشان هم می‌تواند باعث وضعیت ناگواری به نام اُستئوآرتروپاتی هیپرتروفیک ریوی شود. سال ۱۹۷۱ دیرینه‌شناسی به نام مایکل فورهایس به شکل اتفاقی منطقه‌ای را در شمال شرقی نبراسکا کشف کرد که حالا با نام آشفال فسیل‌بِذ (لایه‌های فسیلی بارانِ خاکستر) شناخته می‌شود. این لایه‌های فسیلی نادر مخزنی از سنگواره‌هایی‌اند که به شکلی عالی و کم‌نظیر حفظ شده‌اند. این لایه‌ها گورهای دسته‌جمعی حیواناتی را که دوازده میلیون سال پیش نزدیک یک آبشخور مرده‌اند، در خود حفظ کرده‌اند. جان ام. ساوینو و ماری دی. جونز در کتاب ابرآتشفشان: رویداد فاجعه‌باری که مسیر تاریخ بشر را عوض کرد در توصیف علت این مرگ آهسته و دردناک، یعنی فوران ابرآتشفشانی که تقریباً هزار و پانصد کیلومتر با آن آبشخور فاصله داشته، می‌نویسند:

وقتی خاکستر وارد ریه‌هاشان شد، رطوبت طبیعی ریه‌ها را جذب کرد و ترکیبی سیمانی ساخت. پرنندگان و لاک‌پشت‌ها اولین گونه‌هایی بودند که ریه‌هاشان از رسوب پر شد و مردند؛ بعد نوبت آهوهای مشک‌ساز و گوشت‌خواران کوچک

رسید. حیوانات بزرگ ترهم سخت نفس می کشیدند. بدن شان کم کم بافت استخوانی متخلخلی می ساخت که عجیب و غیرعادی بود، به خصوص اطراف فک پایینی و قسمت وسط استخوان های اندام های اصلی و همچنین قفسه ی سینه شان. این نشان می دهد که اکسیژن کافی به آن ها نمی رسیده است.

بر اساس قسمتی از مستند علم عریان که در یوتیوب پیدا کردم (ویدئویی که به وضوح برای تلویزیون تدوین شده و پشت سرهم تصویری شبیه سازی شده و تکراری از انفجار یلوستون در آینده را برای بینندگانی که همین حالا به مایپوسته اند پخش می کند)، «در شعاع هشتصد کیلومتری آتشفشان، زندگی عادی غیرممکن می شود.» بدترین پیامدها هم ماه ها یا سال ها بعد خودشان را نشان می دهند، وقتی دیگر محصولی به بار نمی آید و دام ها از بین می روند.

فوران ابر آتشفشان هم مثل اصابت شهاب سنگ می تواند ابری از خاکستر بسازد و جلوی آفتاب را بگیرد، باعث سرمایش جهانی شود و قحطی فراگیر ایجاد کند. در این لحظه از تاریخ که هر ماه رکورد گرما را می شکنیم و خاک منجمد^۱ در حال آب شدن است، سرمایش جهانی خیلی هم بد به نظر نمی رسد. ولی اصلاً نمی شود پیش بینی کرد که وقتی این اتفاق بیفتد (اگر بیفتد) دمای پایه چه می شود. «عصر یخبندان کوچک» قرن چهاردهم میلادی را به فعالیت های آتشفشانی و زلزله های اروپا و همچنین به طاعون خیارکی مرتبط دانسته اند، البته هنوز بحث است که کدام باعث دیگری شد. فجایع طبیعی می توانند به قحطی منجر شوند و آن هم به نوبه ی خود می تواند باعث ضعف سیستم ایمنی بدن شود و جمعیت را در برابر طاعون آسیب پذیرتر کند. از آن طرف هم شاید آن مرگ های جمعی ناشی از طاعون بودند که جنگل ها را احیا کردند و احیای جنگل ها هم بعدتر به سرمایش جهانی انجامید.

وقتی در کتابخانه ی محله مان دنبال اطلاعاتی درباره ی آتشفشان ها و سونامی ها می گشتم، مجموعه کتاب هایی به سبک «خودت ماجراجویی ات را انتخاب کن» پیدا کردم با عناوینی مثل «آیا می توانی از برخورد شهاب سنگ جان به در

۱. خاک منجمد (Permafrost) لایه ی همیشه منجمدی از خاک در نواحی قطبی و نیمه قطبی است.

ببری؟». زیرعنوانِ همه‌ی کتاب‌های مجموعه هم این بود: یک ماجراجویی تعاملیِ آخرالزمانی. دوتاشان را خواندم. در مقدمه‌ی برخورد شهاب سنگ، خواننده تصویر خودش را می‌بیند که جلوی تلویزیون نشسته و به خبری نگران‌کننده گوش می‌دهد. اخبار با اختریف‌یکدانی از دانشگاه استنفورد به نام دکتر گریدی مصاحبه می‌کند. گوینده‌ی خبر از او می‌پرسد «به نظر شما شانس نیاورده‌ایم که شهاب سنگ در آب فرود می‌آید و به خشکی نمی‌خورد؟» دکتر گریدی جواب می‌دهد «نه، نه، نه. حتی می‌شود گفت این وضعیت بدتری است... این برخورد بر زندگی همه‌ی ساکنان زمین تأثیر می‌گذارد. سونامی‌ای به ارتفاع یکی دو کیلومتر راه می‌اندازد. در همه‌ی جهان، زلزله‌هایی عظیم رخ خواهند داد که خودش به سونامی‌های بیشتر می‌انجامند.» گوینده‌ی خبر که «مثل گچ سفید شده»، می‌پرسد «پس مردم برای دوری از خطر باید به نقاط مرتفع بروند، بله؟» و گریدی آه می‌کشد و می‌گوید:

در کوتاه مدت، بله. فکر کنم همین طور باشد. ولی دقت کنید که این اتفاق همه چیز را عوض می‌کند. همه جا آوار آتشین از آسمان می‌بارد. زلزله‌های بزرگ تمام سیاره را تکان می‌دهند. سنگ، غبار و بخار دورتادور زمین را می‌پوشاند. داریم از زمستان هسته‌ای حرف می‌زنیم.

بچه که بودم، هیچ وقت از این نوع کتاب‌ها نمی‌خواندم و این ماجراجویی تعاملیِ آخرالزمانی‌ام هم خیلی زود تمام شد. (باید اعتراف کنم مرگ با شهاب سنگ از فانتزی‌های من است، ولی ترجیح می‌دهم در نقطه‌ی برخورد و همان لحظه بمیرم تا این‌که در بازی سختِ جان به در بردنِ بعدش شکست بخورم.) در مسیر این ماجراجویی تعاملی‌ام، «اشتباه» می‌کنم و متوقف می‌شوم تا به مرد کت شلوارپوشی که آسیب دیده کمک کنم. معلوم می‌شود رئیس مجلس نمایندگان است. می‌گویم «شما از قدرتمندترین آدم‌های این کشورید. چطور ماشین یا هلیکوپتر ندارید؟» تلفن همراهش را تکان می‌دهد و می‌گوید «خط‌ها از کار افتاده‌اند.» یادم می‌آید که وضعیتی کاملاً فاجعه‌بار می‌تواند موازنه‌ی قدرت را برابر کند.

یاد بمب‌گذاری سال ۲۰۱۳ در ماراتن بوستون می‌افتم. آن موقع دیگر به دنور رفته بودم و آن جا زندگی می‌کردم ولی پیش شماره‌های تلفن‌های همراه من و جان هنوز مال بوستون بودند و خط ثابت هم نداشتیم. آن روز بعد از ظهر نتوانستیم هیچ تماسی بگیریم. تازگی‌ها هم وقتی می‌خواستیم دوستانم را در جشنواره‌ی بالن آلبورکی پیدا کنم، تلفن هیچ‌کدام مان در آن جمعیت بزرگ کار نمی‌کرد (تماس‌ها قطع می‌شدند و پیام‌ها نمی‌رسیدند) و در نهایت نتوانستیم همدیگر را پیدا کنیم. همین خودش تصور فاجعه را از قبل هم وحشتناک‌تر می‌کند: چطور می‌خواهیم کسی را پیدا کنیم؟

به این تهدیدهای طبیعی، که هم قطعی‌اند و هم مبهم، باید چه حسی داشته باشیم؟ آیا اجتناب ناپذیری‌شان به آمادگی‌مان برای مواجهه با آن‌ها کمکی می‌کند؟ بیل مک‌گوایر در بیدار کردن غول، کتابی درباره‌ی این‌که تغییر اقلیم چگونه به فجایع طبیعی شتاب می‌بخشد، می‌نویسد:

با در نظر گرفتن این‌که بیشتر از صد سال است می‌دانیم با مسئله‌ی گرمایش جهانی روبه‌رویییم، عجیب به نظر می‌رسد که هنوز هیچ کار قاطعانه‌ای برایش نکرده‌ایم. شاید هم آن قدرها عجیب نیست. انسان‌ها، چه در حالت فردی، چه گروهی و چه وقتی جمع می‌شوند و جامعه را می‌سازند، ظاهراً طوری آفریده شده‌اند که واکنشی سریع و مؤثر به تهدیدهای نزدیک و ناگهانی داشته باشند ولی در برابر خطری که آهسته و بی‌سروصدا و در بلندمدت خودش را نشان می‌دهد، چنین نمی‌کنند.

اگر این حرف درست باشد، ما همان قورباغه‌ی مثالی در قابلمه‌ای از آب هستیم که کم‌کم به دمای جوش می‌رسد، اما چون آب آهسته و به تدریج گرم می‌شود، آرام و منفعل باقی می‌مانیم. ما ابزار مناسبی برای مواجهه با شرایط اضطراری بلندمدت نداریم. و اصلاً چطور می‌شود برای تهدیدی بزرگ‌تر از آن‌که در تصور بگنجد خود را آماده کرد؟ همان‌طور که راوی برنامه‌ی شبکه‌ی دیسکاوری درباره‌ی کومبره ویه‌خا

می‌گوید، «همه‌ی فجایع عظیم طبیعی و ویژگی مشترکی دارند: چون تا حالا تجربه‌شان نکرده‌ایم، فکر می‌کنیم برای ما اتفاق نمی‌افتند و برای همین نادیده‌شان می‌گیریم.» کمی بعد از آن که چیزهایی درباره‌ی زلزله‌ی سیاتل فهمیدم، مطلب بلند دیگری در نیویورکر خواندم درباره‌ی «خطرناک‌ترین سد جهان». سد موصل عراق بر پی سست و متزلزلی ساخته شده است که اگر، یا چنانچه بخواهیم درست‌تر بگوییم، وقتی بشکند، می‌تواند یک و نیم میلیون نفر را به کشتن دهد. عژام علواش، مهندس راه و ساختمان عراقی آمریکایی و مشاور سدسازی، می‌گوید «اگر شکافی در سد ایجاد شود، هیچ فرصتی برای هشدار و اعلام خطر وجود ندارد». این سد «بمبی هسته‌ای است با یک فیوز پیش‌بینی‌ناپذیر». با این حال مردم روستای کشاورزی وانه در نزدیکی سد، که با شکستن سد دو متر زیر آب خواهد رفت، خیلی به این موضوع فکر نمی‌کنند.

این ماجرا من را یاد جان‌به‌دربردگان واقعه‌ی چرنوبیل می‌اندازد؛ یاد آن مأمور پاکسازی که می‌گفت «نمی‌شود تمام مدت ترسید. آدم نمی‌تواند. زمان می‌گذرد و زندگی عادی دوباره شروع می‌شود.» «عادی شدن» روندی بی‌نهایت عادی است؛ روندی برای کنار آمدن با وحشت از راه بازنگری و تغییر ارزش‌های پایه‌ای. برای زندگی کردن، چه قبل از فاجعه‌ی قریب‌الوقوع و چه بعد از فاجعه‌ی نامنتظره، به نوعی ذهنیت «کبک‌وار» نیاز داریم. شاید در واقع روستاییان عراق و بلاروس منطقی‌تر از آن‌اند که نگران باشند؛ وقتی کاری از دستت بر نمی‌آید، چرا باید سخت‌گیری؟ وقتی حتی فکر کردن به خطر هم خارج از حد تحمل است شاید بهترین استراتژی چشم بستن بر آن باشد.

چرنوبیلی‌ها به سختی می‌توانستند اتفاقی را که برایشان افتاده بود هضم کنند و یک دلیلش این بود که هیچ چیز آن‌ها را برای چنین اتفاقی آماده نکرده بود. فضانوردان، اغلب قبل از سفر واقعی به فضا و در فضاها‌ی مجازی فوق‌العاده نزدیک به واقعیت، آن قدر در شبیه‌سازی‌های متعدد شرکت می‌کنند که

واکنش هایشان درونی می‌شود. برای همین هم در شرایط اضطراری واقعی، فرایندهای لازم را تقریباً خودکار انجام می‌دهند. دیوید وولف فضاورد یک بار برایم گفت این روزها محیط تمرین‌ها آن قدر واقع‌نماست که «دوباره حس می‌کنی آن بالا توی فضا هستی». در سال ۱۹۹۷، وقتی وولف مشغول راهپیمایی فضایی بود و محفظه‌ی هوا بند فضاپیما خراب شد، نزدیک بود او در فضا بمیرد. می‌گویند وقتی بعد از سال‌ها تمرین، فاجعه‌ی واقعی از راه می‌رسد «می‌دانی که این یکی واقعی است ولی باز مثل شبیه‌سازی درباره‌اش فکر می‌کنی.»

وقتی مأموران پاکسازی چرنوبیل محصولات کشاورزی روستاییان را از زمین هایشان بیرون کشیدند و نابودند کردند و حتی حیوانات خانگی‌شان را با تیر زدند، ساکنان آن حوالی گیج و بهت زده شدند. خیلی هایشان از مأموران بیشتر می‌ترسیدند تا از آن چیزی که مأموران درباره‌اش هشدار می‌دادند: تهدید مرئی در برابر تهدید نامرئی. «اصلاً نمی‌شد گفت چه چیزی خطرناک است و چه چیزی نیست، از چه چیزی باید ترسید و از چه چیزی نه. کسی نمی‌دانست.» آن‌ها همچنین نمی‌دانستند که باید چه کسی را مقصر بدانند؛ کارکنان نیروگاه را؟ علم و دانش را؟ یا خودشان را به خاطر اعتماد به دانشمندان؟ این جنگ جنگی بدون دشمن بود.

فجایع زیست‌محیطی وضعیتی جنگی می‌سازند و در عین حال کسی را پیش رویمان نمی‌گذارند که با او مذاکره کنیم یا بجنگیم یا از او رحم و بخشش بطلبیم. علم قدرت پیش‌بینی ما را بهتر می‌کند ولی این پیش‌بینی‌ها معمولاً فقط پیش‌نمایشی از واقعیت بی‌رحم در راه‌اند. با این‌که پیش‌بینی‌ها ممکن است ما را از نظر روانی کمی برای فاجعه آماده کنند، ولی به خودی خود نمی‌توانند از ما محافظت کنند.

یک بار در تویتر لینک مطلبی را دیدم با عنوان «آیا باید درباره‌ی اعیانی‌سازی احساس گناه کنیم؟ این پادکست کمک‌تان می‌کند تصمیم بگیرید.» خنده‌ام گرفت که چه کار عبثی است به یک پادکست گوش بدهیم تا صرفاً کمک‌مان

کند بفهمیم باید احساس گناه داشته باشیم یا نه. چند ماه بعدتر، در قفسه‌ی کتاب‌های تازه برگشته‌ی کتابخانه‌ای عمومی، کتابی دیدم که عنوانش باید نگران چی باشیم؟ بود و ظاهراً از پرسش‌هایی واقعی که همه گرفتارشان هستیم، حرف می‌زد: اضطرابم را صرف چه کنم تا در نظر خودم، شهروند خوبی برای جامعه‌ی مضطربم باشم؟ ما باور داریم که باید نگران مسائل درست باشیم، حتی اگر نتوانیم حل‌شان کنیم.

نگرانی هم، مثل تمرکز، ذخیره‌ی محدودی دارد. ما نمی‌توانیم همزمان نگران همه چیز باشیم. به همین سبب، بیشتر ما نگران تهدیدهای آنی هستیم؛ تهدیدهایی مثل از دست دادن شغل یا بیمه‌ی درمانی مان (نه تهدیدهای محو و مبهمی که ممکن است تا هزاران سال دیگر اتفاق بیفتند یا نیفتند، حتی اگر این دسته از تهدیدها واقعاً نگران‌کننده‌تر باشند). یک راه برای به‌اصطلاح صرفه‌جویی در نگرانی‌ها مان این است که بیندازیم شان روی دوش دیگران؛ روی دوش متخصصانی که احتمالاً بهتر از ما می‌دانند چقدر باید ترسید و این ترس را کجا باید به کار برد. این راه شاید اضطراب شخصی را کاهش دهد ولی لزوماً باعث امنیت بیشتر ما نمی‌شود. قبل از سال ۲۰۱۱، همان سالی که زلزله‌ی بزرگ‌تر از ۸٫۴ ریشتر در ژاپن آمد، بیشتر لرزه‌شناسان عقیده داشتند وقوع زلزله‌های بزرگ‌تر از ۸٫۴ ریشتر در ژاپن ممکن نیست. برای همین هم ژاپن، جایی که زلزله و سونامی در آن بسیار شایع است، برای عواقب چنین زلزله‌ای آماده نبود.

در مورد بیماری، پیشگیری بهتر از درمان است. هیچ درمانی برای آبله وجود ندارد، برای همین به واکسنش نیاز داریم. ولی ما توانایی پیشگیری از فجایع عظیم موضوع بحث مان را نداریم. برای مثال غول دهانه‌ی یلوستون را در نظر بگیرید. آیا می‌توانیم با حفاری تا عمق حفره‌ی مواد مذاب برای تخلیه‌ی فشار، قدرت فوران را کم کنیم؟ اصلاً. دنیل یورسین، زمین‌شناسی که در برنامه‌ی «پیمایش زمین‌شناختی مخاطرات آتشفشانی ایالات متحده» کار می‌کند، می‌گوید حتی اگر

بتوانید از پس چالش‌های فناورانه‌ی حفاری تا آن عمق بریبیاید، «تنها نتیجه‌ی کارت‌ان فروکردن سوزن به سیستمی بسیار بزرگ و بسیار پیچیده است؛ سیستمی که بادکنکی پراز مواد مذاب نیست و در واقع اصلاً متوجه شما نمی‌شود.»

عاشق این جمله بندی‌ام: اصلاً متوجه نمی‌شود. ما می‌توانیم با وسواس و دقت تمام، یک پهنه‌ی فرورانش را مطالعه کنیم یا می‌توانیم وانمود کنیم اصلاً وجود ندارد. میلیون‌ها نفری که در مناطق در معرض خطر سونامی‌های مگاتراست زندگی می‌کنند، اصلاً درگیر انتخابِ نگران بودن یا نبودن نیستند چون حتی نمی‌دانند چنین خطری وجود دارد. به خصوص حالا که احتمالاً از نقطه‌ی بازگشت ناپذیر عبور کرده‌ایم و دیگر نمی‌توانیم جلوی مصیبت اقلیمی دست‌پخت خودمان را بگیریم، شاید چنین فجایعی مجازاتِ کارهای خودمان به نظر برسند. ولی زمینِ خدایی انتقام‌جو نیست؛ صرفاً خدایی بی‌اعتناست.